

پروانه شدم

دل آرادشت بهشت



تهران - ۱۳۹۶



سرشناسه : دشت بهشت ، دل آرا
عنوان و نام پدیدآور : پروانه شدم / دل آرا دشت بهشت
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ صفحه
شابک : 978 - 964 - 193 - 314 - 4
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۱۷۶۰۱

تقدیم به همسرم که عزیزترین «نعمت» زندگی من است.

بخاطر مهربانی‌اش...
حمایت‌هایش...
و قلب بی‌اندازه بزرگش...

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

پروانه شدم دل آرا دشت بهشت

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی.

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 314 - 4

هر آدمی اخلاق‌های عجیبی دارد که مختص خودش است. یکی بیشتر یکی کمتر... عادل همیشه به من می‌گفت: «تو خیلی عجیبی» به قول خودش هیچ وقت نمی‌توانست مرا کشف کند.

اما خودم فکر می‌کردم ساده‌ام... ساده و قابل کشف. یاد روزی می‌افتم که زن دایی عادل به خانه مادرم آمده بود و بعد از یک ساعت نشستن و صحبت کردن در مورد ریز و درشت مسائل روز! گفته بود خواهرشوهرش پسر مجردی دارد و من با خنده گفته بودم، «خدا به خواهرشوهرت ببخشه!»

مردی از کنارم می‌گذرد و تنه می‌زند. بند کیفم از روی شانهم سر می‌خورد و تا وسط‌های بازویم می‌آید. می‌خواهم فحشی نثارش کنم؛ اما عجله‌ی مرد باعث می‌شود ساکت شوم. شاید عمدی نبود!

دوباره به گذشته برمی‌گردم و عادل در ذهنم پررنگ می‌شود، یا شاید به قسمت‌هایی از خودم فکر می‌کنم که از دید او عجیب بود. مثل خواب‌های عجیبم که هر روز برایش تعریف می‌کردم... یا طرز پوشش لباسم... یا حدسیاتم که همیشه درست از آب درمی‌آمدند!

موبایلم زنگ می‌خورد و اسم «داداش عارف» رویش خودنمایی می‌کند. سایلنت کرده در جیبم برمی‌گردانم و از عرض خیابان رد می‌شوم. نگاهم را به سر در موسسه می‌دوزم و زیر لب اسمش را زمزمه می‌کنم تا مطمئن شوم. «آموزشگاه فنی و حرفه‌ای نورا»

دوباره موبایلم زنگ می‌خورد و باز هم صدایش را قطع می‌کنم تا بدون پاسخ

بماند. وارد پارکینگ که می شوم بعد از قطع شدن تماس عارف، شماره‌ی رفیعی را می‌گیرم و منتظر می‌مانم. بعد از چند بوق پاسخ می‌دهد:

— جانم؟

صدایش از همان صداهایی است که گمان می‌کنی کسی که پشت خط است، خوش تیپ‌ترین و خوش چهره‌ترین مرد عالم است؛ اما وقتی از نزدیک می‌بینی کاخ آرزوهایت فرو می‌ریزد. نفس عمیقی می‌گیرم و با نرم‌ترین لحن ممکن که همیشه چشمان عادل را خمار می‌کرد و خودم از خمارای چشمانش تحت تأثیر قرار می‌گرفتم، جوابش را می‌دهم.

— سلام. همراه آقای رفیعی؟

می‌دانم شنیدن صدای جنس لطیف به چشمانش برق انداخته، نرم‌تر می‌شود.

— بله خودم هستم، امرتون؟!

— ترلان هستم... دل‌سا ترلان.

چند ثانیه مکث می‌کند و لحنش کمی جدی می‌شود.

— الان سرکلاس. بعدش سرم خلوته.

به تماس خاتمه می‌دهد. زیر لب «کلاش»ی نثارش می‌کنم و بعد پوزخند روی لبم جا خوش می‌کند. این «بعدش سرم خلوته» یعنی در محل کارش منتظر من است. خب... من که اینجا هستم!

به سمت پله‌ها پا تند می‌کنم. دوباره موبایلم زنگ می‌خورد و می‌دانم تا جواب ندهم عارف ول کن معامله نیست.

— بله؟

— بله و... لاله‌الاله... هیچ معلوم هست کجایی زن‌داداش؟

دلم دوباره چنگ می‌شود و با صدای آرامی می‌گویم:

— آموزشگاه رفیعی.

بعد از سکوتی چند ثانیه‌ای تُو صدایش بالا می‌رود.

— اونجا چی کار می‌کنی؟ همین الان می‌ای بیرون!

جوابی نمی‌دهم و پشت در ورودی می‌ایستم.

— با توام! می‌شنوی؟

نفس عمیقی می‌گیرم و پاسخ می‌دهم.

— تا حق مو نگیرم نمیام.

موبایل را خاموش می‌کنم. در را باز می‌کنم و به آهستگی به سمت اتاقی که صدای صحبت می‌آید قدم برمی‌دارم و به یاد می‌آورم عادل همیشه می‌گفت راه رفتنت عجیب است، مثل صحبت کردنت! اصلاً ذاتاً لوندی!

لبخندم وسعت می‌گیرد. پشت شیشه در می‌ایستم و رفیعی را می‌بینم که جلوی بورد ایستاده و روبه‌کاراً آموزشش صحبت می‌کند. انگار متوجه سنگینی نگاهم می‌شود که سرش به سمت در می‌چرخد و سری به نشانه سلام تکان می‌دهد.

از در فاصله می‌گیرم و به سمت دفترش قدم برمی‌دارم. ده دقیقه‌ی بعد همهمه‌ی داخل سالن خبر از تمام شدن کلاسش می‌دهد و لحظاتی بعد صدای چرخش کلیدی در قفل آهنی را می‌شنوم و بعد وارد دفتر می‌شود.

— احوال خانم ترلان... از این ورا؟!

پاهایم را روی هم می‌اندازم و به پشتی راحتی تکیه می‌دهم.

— پول مو می‌خوام...

به میزش روبه من تکیه می‌دهد. لبخند می‌زند.

— به همین شدت؟!

دسته‌ی کیفم را در دست فشار می‌دهم.

– لازم دارم! متأسفانه مدرکی ندارم وگرنه الان به جای اینجا نشستن می‌رفتم شکایت...

حرفم را قطع می‌کند.

– چرا عصبانی می‌شی! من که نگفتم نمی‌دم!

صدایم بالا می‌رود.

– اما هر روز به یه بهونه منو می‌پیچونید!

یک ابرویش را بالا می‌دهد.

– مگه می‌شه خانوم خوشگلی مثل شما رو پیچوند؟!

نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد.

– آدم باید خیلی کور و بی‌لیاقت باشه!

حرصم می‌گیرد و کاش اجازه می‌دادم عارف و علی دخلش را بیاورند. مقنعه

عقب رفته‌ام را کمی جلو می‌کشم و به دروغ می‌گویم:

– صاحبخونه جوابم کرده. شما که براتون این مبلغ چیزی نیست!

قدمی سمتم برمی‌دارد و سرش را کمی خم می‌کند.

– با ما به از این باشی بیشتر از مبلغ اصلی گیرت میاد!

دلم می‌خواهد تمام آب دهانم را روی صورتش تُف کنم که صدای مهیبی کل

سالن را در برمی‌گیرد، انگار کسی می‌خواهد در آهنی بزرگ را از جا در بیاورد.

با تعجب به رد صدا نگاه می‌کند و می‌خواهد به سمت در قدم بردارد که

می‌ایستم.

– برادر شوهرمه.

در جایش خشک می‌شود و به سمتم برمی‌گردد.

– چی؟!

می‌دانم هیچ‌کس جز عارف پشت در نیست؛ یعنی تا حد زیادی به اخلاقیاتش واقفم. قدرت می‌گیرم.

– اون قدر عصبانیه که خود خدا هم الان جلودارش نیست! مخصوصاً که در سالن رو قفل کردین!

از حرص دندان‌هایش را به هم می‌فشارد. موبایلم را بالا می‌آورم.

– دوستم تمام مکالمه ما رو شنیده و ضبط کرده. یا پول مو بده یا همینو به عنوان مدرک...

دستش را بالا می‌آورد.

– ادامه نده...

به سمت میزش قدم برمی‌دارد.

– برو جلوی اون غول بیابونی رو بگیر تا همسایه‌ها رو خبر نکرده! من اینجا آبرو دارم!

دست به سینه می‌شوم.

– سریع‌تر پول مو بدین. اونم زودتر ساکت می‌شه.

حرصم می‌خورد و سریع چکی در وجه حامل می‌نویسد و به سرعت به دستم

می‌دهد. قبلاً ناز شصت عارف را چشیده و می‌دانم از او می‌ترسد و همین

می‌شود برگ برنده‌ام. از درست بودن مبلغ چک که مطمئن می‌شوم رسیدی را

امضا می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم و عارف با دیدنم از پشت شیشه، آجری که

در دست دارد روی زمین پرت می‌کند.

می‌دانم اگر دقیقه‌ای دیرتر بیرون می‌آمدم الان شیشه‌های آموزشگاه پایین بود.

آدم مرتب و اجتماعی است؛ اما پای غیرتش که در میان باشد، چاله میدانی عمل

می‌کند.

کلید را می چرخانم و قبل از اینکه دهانش باز شود چک را بالا می آورم.
— بریم.

در حالی که سیل سوال هایش روان شده است جلوتر از او از پله ها سرازیر می شوم. از حرص زیاد تمام صورتش قرمز شده و رگ های پیشانی اش برجسته. — زن داداش به خدا اگر نامحرم نبودی همین جا خون تو می ریختم... خاک بر سر من بی غیرت که تو تنهایی پا شدی اومدی پیش این بی همه چیز!
از در پارکینگ خارج می شوم و جلوتر از او به سمت مزدا تری اش که روبه روی در پارک شده، راه می افتم.

— حرص نخور داداش عارف. نمی دونم توی سرش چی بود ولی همین که درو محکم می کوبیدی باعث شد حتی نتونه حرفی بزنه، سریع چکو نوشت!
در را برایم باز می کند و لحظه ای بعد خودش کنارم می نشیند. عادل هم از این جنتلمن بازی ها بلد بود. همین لیدی ایز فرست ها.
فرمان را در دست می فشارد و صدایش آن قدر بلند است که حس می کنم شیشه های ماشین فرو خواهند ریخت.

— خاک بر سر ما! واسه چی این قدر خودسری؟ واسه چی این قدر نترسی؟

یادم می آید عادل به نترس بودنم هم می گفت «عجیب»!

از یادآوری حرف عادل لبخندی روی لبم می نشیند که عارف را به عربده وا می دارد.

— کجای حرف من خنده داشت؟ داری به ریش من می خندی آره؟ تو دلت می گوی گور هفت جد عارف و حرص خوردنش هر کاری دلم می خواد می کنم آره؟

خنده ام بیشتر می شود و می دانم اگر به خندیدنم ادامه دهم کم کمش یک تو دهنی

می خورم و اصلاً دلم نمی خواهد تا این حد رویمان به هم باز شود. با نفس عمیقی به خودم مسلط می شوم.

— داداش عارف به خدا نمی فهمم چرا این قدر نگران منی؟! طلب اون خدایا مرزو زنده کردم همین! من همیشه خودم کارامو انجام می دادم.

استارت می زند و راه می افتد و زیر لب غر می زند.

— کی می خوای چشمتو باز کنی؟! هیچی مثل گذشته نیست! نزدیک به دو ساله که نیست!

حرفش برایم سنگین است... حس یک انسان دست و پاچلفتی را به من القا می کند. دلم می خواهد حرف بزوم و از خودم دفاع کنم ولی بغضم مانع می شود. نمی توانم سکوت کنم و با همان صدای لرزان می گویم:

— من زن تو خونه نشستن نیستم!

با غضب از گوشه ی چشمش نگاهم می کند.

— من چنین حرفی زدم؟! نمی تونی آسه بری آسه بیای؟! حتماً باید بری محل کار این طور آدم تا یل بودن تو نشون بدی؟!

صدایش باز بالا می رود.

— باشه زن داداش! ما فهمیدیم قدرتمندی! ما از اولش هم می دونستیم واسه خودت یه پا مردی ولی بسه! این قدر تن اون بدبختو تو گور نلرزون!

دلم می گیرد. اصلاً می شکند. به عادل گفت بدبخت؟! چون من می خواهم خودم از حقم دفاع کنم عادل می شود بدبختی که تنش از دست من در گور می لرزد؟!

ولی خودش همیشه می گفت در کنار من خوشبخت ترین مرد دنیاست. همان روزهای اول این حرف را زد و بعد بارها تکرار کرد. با اینکه قبلش به جز دو سه

بار مکالمه هیچ برخوردی نداشتیم! دیدم تار می شود.